

مارك، برافروخته، از جا جست:

- كه؟ كه؟ دروغ می گویی!... پس، به من خیانت می کنند؟ يك دوست من نمی توانم داشته باشم كه مرا لو نهد! يك نفر، يك نفر ندارم كه بتوانم درد دلم را باش در میان بگذارم!...

- چرا، خوشگلم، یکی دم دستت هست.

- و آن كه باشد؟

- من.

مارك از خشم حرکتی كرد تا كنارش بزند.

- برایت کافی نیست؟... می فهمم، پاشای نیم وجبی!... خوب! تا تو باشی و توبه کنی... ولی نه، من حق تو را به این كه دوست داشته باشی و دوستت بدارند نفی نمی كنم. برای هر روح زنده ای، این در حكم نان هر روزه است. ولی این نان هر روزه، اول می باید به دستش آورد. كار كن! مرد باش!... دلت نمی خواهد كه از میان سه تا ریوی بر، تو تنها کسی باشی كه هیچ فایده نمی رساند، طفیلی است؟... انگشت های مرا نگاه كن! جای نیش سوزن روی همه شان هست. هر چه هم كه من دست هایم را دوست داشته باشم، و خواسته باشم كه دوستشان بدارند، باز آن ها را از كار بركنار نداشته ام. - من زن جانماز آب كشی نیستم. از زندگی خوب كام گرفته ام. ولی این زندگی را کسی به من هدیه نكرد. روز به روز آن را با زحمتم خریداری كرده ام. سفت و سخت كار كرده ام. تو هم همین بكن! اخمت را هم برام واكن، با این دك و پوز اهانت دیده ات! افتخاری است كه به تو می دهم و گوش تو را با آوازی كه می خوانم پر می كنم! با تو رفتارم بر پایه برابری است. بگو ممنونم... دیگر هم برو پی كارت! بد همه چیز!...

مارك از این كه چنین سبكش می گرفتند، می جوشید و كف برمی آورد. و آن دست كه چنین گستاخانه افسارش را می كشید و بدین سان به یادش می آورد كه نمك پرورده این دو زن است و نانشان را می خورد، و تا زمانی كه وام خود را به ایشان پس نداده است هیچ حقی ندارد كه خود را از این رقیب خواركننده رها سازد، مارك به رغبت آماده بود كه آن دست را گاز بگیرد. ولی آنچه بیش از همه به خشمش می آورد این بود كه او نیز وسواس عدل و انصاف داشت - این احساس احمقانه كه در خانواده ریوی پر ریشه دوانده بود، - و با خود می گفت كه آری، همین است: پاسخی ندارد كه به گستاخی های سیلوی بدهد! و بر اوست كه

شرف مردی خود را باز خرد...

و گذشته از آن، دلیل دیگری هم بود که او کم تر بدان اعتراف می کرد: این دست که او آماده گاز گرفتنش بود خالی از جاذبه هم نبود. سیلوی، در عین برآشفتن او، خیره اش می کرد.

خودش هم بدان آگهی داشت. این یکی از سلاح های سیلوی بود. و البته از آن غافل نمی ماند.

زنان پاریس دو یا سه جوانی دارند. و اگر آنان فرانسوی و اندازه شناس نبودند، جوانی های بیش تری می داشتند. سیلوی در جوانی دوم خود بود. و این کم تر از آن دیگری اشتها انگیز نبود. او هر کسی را که می خواست می توانست به دام بکشد. در مورد مارك درست آن اندازه خواست که برای استقرار حکومتش سودمند بود. و این اندازه ای آبرومند بود. يك جو اگر دورتر می رفت، خطر آن بود که از حد آبرومندی درگذرد. می بایست سیلوی بود تا از آن در نگذشت.

سیلوی می دانست که روح يك پسر جوان، - روحی که آرزو، غرور و آن همه خرت و پرت های فکری که در دبیرستان به خوردش می دهند خشکانده است، - از چه تشنگی رنج می برد، چه گونه تشنه نوازش است، تشنه سایه و چشمه که جان را برمی انگیزد و آرامش می دهد، و نیازمند آن که پیشانی تبار خود را در رؤیا بر سینه ای نرم و گرد بگذارد که گرم است و خنک است و به عطر گل های باغ در بهار آغشته است، خاصه بوی ملکه گل ها، بیکر زیبای زن! و او همچنین می دانست که این گرگ بچگان جوان با چه گرسنه چشمی کنجکاوی زندگی اند. برایشان لذت بردن تا سه چهارم شناختن است. و شناختن غالبا آنان را از لذت بردن منصرف می دارد. شناختن!... این شکار با تازی!... و شکار این جا زندگی است...

- خوب، دوست من، بدو! به گردش می برمت. دوندگی شکار را از یادت خواهد برد...

خاله و خواهرزاده در اتاق سیلوی کنار میز نشسته بودند. مارك کار خود را به پایان رسانده بود. به ساعات بیداریشان ادامه می دادند. سیلوی، که انگشتانش پیوسته در جنبش بود، به خمیدگی ها و برآمدگی های يك کلاه سپاهیان و دلبرانانه شکل می داد. مارك را نگاه نمی کرد. می دانست که چشم به وی دارد...

- نگاه کن! برای دیدن خوبم... ولی برای گوش کردن باز بهترم...

چشم‌های جوانک می‌توانست او را با دل آسوده از نوک پا تا بالای گوش بخورد، (و سیلوی گوش‌هایی داشت کمی دراز و نوک تیز، زنی در صورت ماده بز.) ولی سیلوی برای اندیشه‌مارک نه سکوت و نه وقت آن باقی می‌گذاشت که میوه‌های ممنوع خود را بیزاند. زبانش يك دم از گفتن باز نمی‌ایستاد؛ مارک را گرفته بود و بازنجیری زرین راه می‌برد. از آن که چیزی از مارک بپرسد خودداری می‌کرد، در پی دانستن رازهایش هیچ نبود؛ راه آن که مارک به گفتن درآید آن بود که چیزی از او نپرسند. و این سیلوی بود که کلاف ماجراهای گذشته خود را بی‌هیچ ترتیبی باز می‌کرد، داستان خنده‌آور برخی گریزهای دیوانه‌وار - و خردمندانه‌اش - که در آن سیلوی گاه عفت خود را از دست داده بود، ولی عقلش را هرگز. زبان نیش‌دار سیلوی، در همان اثنا که نخ را تر می‌کرد و به دندان پاره می‌کرد، ضمن سخن، نیمرخ اشخاص و حرکات و جنبه‌های مسخره‌شان را باز می‌نمود بی‌آن که خود را در این میانه معاف بدارد. با مارک همچون کسی که رازدار اوست رفتار می‌کرد. او را در موقعیت‌های ناجوری که داشته بود گردش می‌داد. ولی خوی شادمانه و قضاوت خندانیش، که حماقت‌ها و آشوب‌های حواس را تحلیل می‌کرد، همه چیز را باز می‌خرید. سیلوی به حد کمال خودمانی بود؛ شنونده دیگر فکر نمی‌کرد که داستان او اخلاقی هست یا نیست؛ این نمایشی گپیج‌کننده بود؛ هوش در آن نیرومندتر از قلب و حواس بود. - مارک داستان خنده‌آور زندگی را که بیننده بی‌همتا می‌گفت با شیفتگی دنبال می‌کرد، و جا به جا می‌رمید، می‌خندید، نحاشی می‌کرد، دل می‌باخت، رام می‌شد. پنداشتی که سیلوی به ماجراها و ناکامی‌های خود دلبستگی ندارد. همه چیز برایش قصه است... آخ! چه رفیق خوبی!... پاره‌ای شب‌ها، میل دیوانه‌واری در مارک بیدار می‌شد که رخسار سیلوی را ببوسد؛ ولی این هوس، پیش از آن که فرصت بیابد با خود در میانش گذارد، خاموش می‌شد. همه جهش قلبش به يك چشم برهم زدن به دست هوش طنزآور سیلوی که تا زرفای وجودش را می‌خواند دور می‌شد. جای پندارهای خام نبود؛ مارک از این که نمی‌توانست در برابر نگاه سیلوی خود را جدی بگیرد از خشم می‌جوشید. و در همان حال که می‌جوشید، می‌خندید. با هم خندیدن، و فهمیدن، بس لذت بخش است!... خنده، درمان غرور و همچنین درمان نومیدی بیمارگونه این نوجوانان، که گاه همه حقوق را به خود نسبت می‌دهند و گاه هستی را منکر می‌شوند... آماس سوداهای مارک، که با سرعتی بیش از اندازه

همراه پیکرش بزرگ شده بود، پیکری که در آن بی هیچ تناسبی مرد و بچه درهم چپیده بودند، - گرایشی که او در طبع خود به فاجعه داشت و در برابر آینه اش آن را می پروراند، - در حکم خمیدگی کلاه مخملی بود که شست کلاه دوز ماهر آن را تصحیح می کرد، و سیلوی این کار را با خنده انجام می داد، چه به تجربه ای که خود داشت به خاصیت نیروبخش خنده هشیارانه آگاه بود... ما روش سیلوی را به دیگران سفارش نمی کنیم! هر روشی همان ارزش را دارد که آن که بدان عمل می کند. کسی که چابک دستی او را نداشته درصدد برآید که از شیوه او تقلید کند، انگشت پشیمانی به دندان خواهد گزید. کالای ساخت پاریس... بی ضمانت دولت.

خاله و خواهرزاده دو پاریسی بودند. بسیار خوب به هم می خوردند. آزادگی آسوده و طنز مقدس این اعتماد بی لك کم کم اعتماد را در مارک برمی انگیخت. دیگر بدان جا کشیده می شد که تجربه های خود را باز گوید، - و حتی آن ها را با رنگ هایی نشان دهد که به سود او نبود؛ و پسر رمنده خو از آن نمی رنجید که سیلوی بدان بخندد. به زودی نه تنها مارک به گذشته اعتراف کرد، بلکه ماجراهای حال را فاش ساخت، و هنگامی که در آستانه ارتکاب حماقتی بود از سیلوی راهنمایی می خواست. هر چند که این برای منع وی کافی نبود. ولی دست کم، دیگر نمی توانست تردید کند که احمق بوده است. وقتی که سیلوی مطمئن می شد که هیچ چیز نخواهد توانست مارک را منصرف کند، به او می گفت:

- پس، برو! ولی خوب نگاه کن، الاغ جان!

و پس از آن که آنچه می بایست بشود می شد، سیلوی از او می پرسید:

- خوب، دیدیش، الاغ را؟

مارک جواب می داد:

- دیدمش. خودم بودم. حق با تو بود.

آن دو با هم در پاریس می رفتند و می آمدند. چیزی از پاریس نبود که سیلوی نداند. و چیزی از آن را هم از مارک پنهان نمی داشت...

- «هر چیزی را من به اسم خودش صدا می زنم...»

جای آزر دروغین نبود. گفتار بی پروای او، جنبه جدی کار و درستی نیرومند او، تعادلی از نظم و آزادی پدید می آورد که در آن جان آشفته پسر جوان نفس تازه می کرد و بر خود تسلط می یافت. - و چنین بود که از يك صمیمیت

مداوم، که در چشم مردم ترسو بی خطر نمی نمود، يك رفاقت صادقانه میان جوانی نوخاسته و زنی از نسل ارشد به وجود آمد که به هیچ چیز مبهم و دو پهلو آمیخته نبود.

به همین سبب این محبت در چشم نوجوان مهم ترین چیز نبود. همین قدر او را از اندیشه های دیگر منصرف می داشت.

سیلوی از آنت چیزی به مارك نمی گفت. دو خواهر به یکدیگر نامه می نوشتند؛ و مارك از سر بدگمانی تصور می کرد که سیلوی گزارشی هفتگی درباره او به مادرش می نویسد. ولی، زن زیرک، که از کنجکاوی مارك خبر داشت، حيله ای در کارش کرد و یکی از نامه های خود را همچنان در گشاده روی میز گذاشت و رفت، و مطمئن بود که مارك خواهدش خواند. و مارك دید که در آن هیچ سخنی از او نمی رفت. می بایست خوشنود شده باشد؛ ولی به او برخورد. این که به هیچ حسابی نباید بیش از آن چیزی بود که می خواست. بی حوصله به سیلوی گفت:

- آخر، چه تان هست که همه اش برای هم نامه می نویسید!

سیلوی جواب داد:

- همدیگر را دوست داریم.

- عجب سلیقه ای!

سیلوی قاه قاه خندید:

- برای که می گویی؟

- برای هر دو تان.

سیلوی گوش او را کشید:

- مگر تو حسودی؟

مارك با غرور انکار کرد.

- نه؟ کار خوبی می کنی. چون درمانی ندارد.

مارك شانه ها را بالا انداخت. به گفته خاله اش درست باور نداشت؛ ولی کنجکاویش تحريك شده بود. چه گونه دو زن، که تا این اندازه با هم بی شباهت بودند، می توانستند خواهر باشند و یکدیگر را دوست بدارند!... معمای مادرش بار دیگر او را به خود مشغول داشت.

آنت دیگر بدان تن داده بود که مارک را با محبت پر تشویش خود آزار ندهد. به توصیه سیلوی، این محبت را تنها با او در میان می گذاشت. مارک که اکنون از مادر خود کم تر مزاحمت می دید، فقدان این مزاحمت را به نحوی مبهم احساس کرد. و هنگامی که تعطیلات تابستان فرا رسید، به سیلوی لطف نمود و حاضر شد که نزد آنت برود.

ولی برای هر دوشان این آزمون هنوز بس زود بود. آنت از دور می توانست محبت خود را تعدیل کند. از نزدیک نمی توانست. بیش از اندازه محروم مانده بود. ماه ها می گذشت که از خشکی به جان آمده بود. در قلب خود برای يك قطره - نه! برای سیلابی از محبت، استغاثه می کرد. هر چه هم اندر زهای خردمندانه سیلوی را به خود یادآوری می کرد بیهوده بود:

- «اگر می خواهی که دوستت بدارند، محبت خودت را پر نشان نده.»
... مگر می توان پنهانش کرد؟ برای این کار می باید نیمه کاره دوست داشت! و هیچ چیز نیمه کاره نمی توانست باشد. برای هر دوشان، مادر و پسر، یا همه بود و یا هیچ.

و چون برای آنت همه بود، برای مارک هیچ شد.
با این همه مارک با دو احساس متناقض: کینه و کششی به يك اندازه سوزان آمده بود، و این دو احساس جز این در پی چیزی نبودند که همچون ابری پر بار الکتریسیته تراوش کنند. ولی همین که به این زن برخورد که جانش همچون تندبادی می وزید، آتش به درون ابر باز رفت و آسمان تهی گشت. به نخستین تماس دست ها، به نخستین کلمات و نخستین نگاه ها، این محبت فراگیرنده که سلطه خود را بر او برقرار می ساخت و ادارش کرد که خود را عقب بکشد... ایست!... و يك بار دیگر داستان انجیل تکرار شد: «به من دست نزن!...»

- چه! حتی در مورد کسانی که دوستت دارند؟
- به خصوص در مورد آن ها!...
مارک در بیان علت آن درمی ماند. ولی طبیعت می داند. مارک نمی باید خود را تسلیم کند. هنوز ساعت آن فرا نرسیده است.
آنت او را حریصانه می نوشید...
- «جست و جو کن! آب گریخته است. با انگشت ها، با دهانت می توانی در

ریگ‌ها بکاوی...»

آنت پر نگاهش می‌کرد؛ مارک حس می‌کرد که این نگاه یکایک خطوط چهره اش را با دلوپسی و ارسی می‌کند؛ آنت، مانند همه مادران، پیش از هر چیز نگران تندرستی اش بود. پرسش‌های دقیق او حوصله پسر جوان را سر می‌برد. با لبخندی بی‌اعتنا، ردشان می‌کرد. - درواقع، به رغم ظاهر امر، تندرستی اش مقاومت نشان می‌داد. قد کشیده، چهره اش لاغر گشته بود؛ رخسارش رنگ پریده، گرسنه، رنج دیده می‌نمود؛ بر فراز لب تب‌دارش تازه چند رشته مو سربر آورده بود. ظاهر بیمارگونه اش از آشوب‌های جانش ناشی می‌شد. مادرش که تماس با او را از دست داده بود، دیگر نمی‌توانست در او بخواند. بر این دهان، بر این پیشانی نوجوان، آثار یک فرسودگی پیش‌رس، آثار تجربه‌ای خسته، همراه با سخت دلی و طنز را می‌دید؛ و با قلبی فشرده از خود می‌پرسید:

- چه کرده است؟ چه دیده است؟

بر خود می‌لرزید که مبادا این تن جوان مقدس با آلودگی آشنا شده باشد. خود را مسئول احساس می‌کرد. برای چه ترکش گفته بود؟ ولی او که مادر را نمی‌خواست. برای دفاع آن کس که جانش به روی تو بسته است چه می‌توان کرد؟ آیا به زور باید وارد شد؟ آنت پیش از این در این کار شکست خورده بود. این قفل سرسخت! فلزی مقاوم: از جنس خود او... و از آن گذشته، اگر آنت وارد می‌شد چه می‌دید؟ می‌ترسید بدان بیندیشد.

و مارک که خود را زیر نظر می‌دید، دریچه‌های روحش را بسته بود. - آری، آنچه نگاه مادر دیده بود حقیقت داشت. آن پژمردگی‌ها. سایه درخت دانش بر پوست دوشیزه وار. آری، مارک بس زود دیده و شناخته بود... - ولی آنت واکنش‌های روح بذر افشانده را نمی‌دید، آن بیزاری‌های سلامت‌بخش، آن دردهای درستکارانه، و آن خویشاوندی عصیان و جهش سودایی که در پس آزمون دل رونهان می‌کنند، آن غریزه مردانه که می‌خواهد که فرزند آدمی به تنهایی پیکار کند، بی‌یاری دیگران.

باری، حال که مارک از ورود مادر به خانه خود سر باز می‌زد، ناچار می‌بایست بدان تن در دهند که همچون دو همسایه در به در کنار هم باشند، بی‌آن که سمیمیتی باشد. و این خوش نبود. آنت دیگر چهره عبوس آن زندگی را که در پیش گرفته بود در نمی‌یافت؛ ولی پوست مارک، گویی در تماس زیر جامه‌ای

خشن، از آن خراشیده شد؛ و آن روحیه جدی و فاجعه آمیزی را که آنت دیگر بدان آگهی نداشت سنگین یافت. با خود نگفت که بدین سان یگانه پرتوروشنی را که می توانست مادر را شاد کند از او دریغ می داشت و گل محبتش را در غنچه دچار یخبندان می کرد. آنت به درام درونی خود، که در پی گریز از آن بود، رانده شد، و بی آن که خود بخواهد، آن اضطراب فکری را که در آن زمان از سر می گذراند فاش ساخت؛ و مارک شاید به شباهت آن با اضطراب خود پیش از آن پی برد که نخواهد از آن پرهیز کند.

در فضای کرخ گشته و در زندگی مبتذل آن شهر کوچک نبود که مارک می توانست امکاناتی برای گریز از سایه های خانه بیابد. دشت و روستا، پربار و خندان، در بلوغ بوز خویش، در آفتاب ماه اوت چرت می زد. با بازوانی نوجوان، در آغوش فشردنش خوش بودا ولی آن پارسی کوچک هنوز در برابر طبیعت حساس نبود. هوش و حواس او را بسا چیزهای دیگر به خود می کشید؛ هنوز آن ساعت فرا نرسیده بود که چشم ها باز می شوند تا موسیقی گنگی را که در کتاب کشتزارها نوشته است بخوانند. برای کشف ارزش منظره های دستکاری نشده و بوی بنفشه های آن می باید پخته تر بود. اگر این بوی بنفشه به تن بنشیند، همانا جز ناآگاهانه نیست: افسون بعد کارگر می شود...

آنت، مارک را با خود به چند گردش کشاند. حضور دیگری کافی بود تا مانع گفت و گوی روح با طبیعت گردد. آنت به صدای بلند می اندیشید؛ از زمین و هوا سخت لذت می برد. میان آن ها و پسر جوان حایل می شد.

- از آفتاب من دور شو...

آنت راه پیمایی دوست داشت. مارک خوش بینی او را، جوانی او را که از آهنگ تند قدم ها و جریان خونس بیدار می شد می دید. می دیدش که می دود، فریاد می کشد، برای یک گل یا یک حشره به شور درمی آید... بعدها پس از بازگشت به پاریس، این تصویرها باز به سراغش خواهند آمد: این شادی، این زندگی سرشار، این دهان، این چشمان، این سینه نم نشسته، - (آنت یک بار در شادی خود او را دیوانه وار فشرد؛ و مارک چنان نشان داد که این حرکت خودمانی به او برخورد کرده است)... آری، اکنون همه چیز رمیده اش می دارد. این زن خسته اش می کند. مارک زود نفس برمی شود. سرافکنده است. این را بر خود نمی تواند هموار کند که آنت آهسته تر قدم بردارد تا مارک بتواند پا به پایش بیاید. - به این

گردش‌ها با امتناعی بی‌چون و چرا پایان داد.
 آن وقت ناگزیر می‌بایست کسل شود. مارک از نشان دادن آن غفلت نورزید.
 نه با گله‌گزاری. نه! چیزی نمی‌گفت. فداکاری می‌کرد...
 از همه حالات او، آنت این يك را کم‌تر از همه می‌توانست تحمل کند...
 - «فداکاری، دوست من؟ هیچ نمی‌خواهمش. بهتر که خودم را از تو محروم
 بدارم!»

آنت برای آخرین بار تشبیهی کرد.
 - «دلش هوای پاریس می‌کند؟ خوب، پس به پاریس می‌رویم!»
 آنت سه هفته آخر تعطیلات را، با همه بیزاری پنهانش از بازگشتن به پاریس،
 در آن جا گذراند.

نزدیک به يك سال بود که، گذشته از سیلوی، رابطه‌آشنایی دیگری در آن جا
 جز با بیوه جوان و دوشیزه داغ‌دیده، لیدیا موریزیه، حفظ نکرده بود، آن هم
 نامه‌هایی که بیش از پیش از شماره‌شان می‌کاست و بر فاصله‌شان می‌افزود. این
 دو زن یکدیگر را دوست می‌داشتند؛ و با این همه، چنان بود که گویی در مبادله
 اندیشه‌های خود روی کلمات، روی موانع قلبی، سکندری رفته باشند: يك
 رودرباستی که درباره‌اش نمی‌خواستند تعمق کنند. آن دو از یکدیگر تصویر
 مهرآمیزی داشتند؛ بوسیدن یکدیگر را می‌توانستند شیرین بیابند؛ ولی خواستار
 ملاقات یکدیگر نبودند، زیرا ناگزیر از بیان مکنونات خود می‌شدند. وقتی که
 آنت، به هنگام ورود، اطلاع یافت که لیدیا برای پانزده روزی از پاریس دور شده
 است، در عین حال هم دمغ شد و هم احساس سبکباری کرد.

ولی این کم‌ترین نگرانش در بازگشت به خانه بود. نگرانی‌های دیگری در
 میان بود! آنت ترجیح می‌داد که از پیش بدان فکر نکند... و واقعیت باز بدتر از
 آن چیزی بود که بیم داشت...

و چه بازگشتی به آپارتمان خود!... آنت که دیگر نمی‌بایست از آن استفاده
 کند، آن را به دو فراری جنگ، آلکسی و آپولین، وا گذاشته بود و تنها اتاق خواب
 خود و از آن پسرش را مستثنی داشته بود. آن‌ها همه جا را اشغال کرده بودند.
 اکنون خود را صاحب خانه می‌شمردند؛ و آنت در نظرشان مهمانی ناخوانده
 می‌آمد. گویی که لطفی در حقش می‌کنند و به او اجازه می‌دهند که زیر سقفشان
 به سر برد... و این واژه لطف با چهره عبوس آپولین سخت مغایرت داشت: تنها

هنگامی رضایت داد اخمش کمی وا شود که دانست آنت بیش از بیست روزی نخواهد ماند. تازه، ادعا داشت که جز يك اتاق را در اختیار آنت نگذارد. می گفت که مادر و پسر خوب خواهند توانست برای سه هفته در يك اتاق بخوابند. مارك برافروخته، حق خود را به زور اعاده کرد و ژنده پاره های آلکسی را از اتاق خود بیرون ریخت. دردناک تر از همه، وضعی بود که آنت مسکن خود را در آن یافت. آشفتگی، کثافت، ظرف هایی که بی هیچ ملاحظه به کار رفته بود، دیگ و تابه دود گرفته و چربی نشسته، دیوارهایی که آب بر آن ریخته بود و جا به جا روان شده کف چوبی اتاق را پوشانده بود، مبل ها و پرده های فرسوده و پاره شده... آنان هیچ چیز را محترم نشمرده بودند. بهترین پتوها و ملافه ها با پررویی از اتاق آنت برداشته شده برای اشغالگران به کار رفته بود. عکس ها و گراورهایی که آنت افق خانگی خود را بدان آراسته بود، جابه جا شده، برخی جای خود را به عکس های دیگری داده، پاره ایشان روی زمین روبه دیوار نهاده، دسته ای هم به انبار برده شده بود. آپولین جای آن ها را با عکس های خانوادگی خود - قیافه هایی وق زده - و یادگارهای مذهبی دویولی عوض کرده بود. حتی کتاب ها و کاغذها - به جز آن ها که در معدودی کتوهای قفل شده بود و محفوظ می ماند - دست خورده بود، کم تر از روی کنجکاو، (آپولین هیچ پروای خواندن نداشت)، بلکه از سر بی کاری و از تبی که در انگستان بود؛ اثرشان دیده می شد، یا آن جا که ورقی را با انگشت تر برگردانده بود، یادر صفحاتی که گوشه اش راتا کرده بود. در همه اتاق ها بویی پراکنده بود که در لانه حیوانات می توان شنید. - مارك که دلش به هم برآمده سخت خشمگین بود، می گفت که این دله ها را از پله ها پرت خواهد کرد. آنت کوشید تا آرامش کند. از آپولین بازخواست های جدی کرد که بد تلقی شد؛ و از همان نخستین کلمات احساس دل افشار پریشانی فکری و بحران دردناکی که در بحبوحه آن سر رسیده بود، آنت را متوقف کرد.

برادر و خواهر از یکدیگر گریزان بودند. به نظر می رسید که میانشان دشمنی، بیزاری، خشم یا ترس وجود دارد. بازگشت ناگهانی آنت ناگزیرشان کرد که بار دیگر در يك اتاق به سر برند. شب ها، پرخاش های سختشان به صدای خفه به گوش می رسید، سرودی طوفانی که از میان آن گاه دشنام های آپولین و نفس خشمناک او یکباره بیرون می زد. پس از آن سکوتی سنگین. و يك هفته ای این ادامه داشت... در نیمه های يك شب، آپولین فریادکشان از اتاق بیرون آمد. آنت

برخاست تا وادارشان به خاموشی کند. آپولین را، تقریباً برهنه، در راهرو یافت، که با ناخن تن خود را می خراشید و زاری می کرد؛ گویی عقل از دست داده بود. آنت او را به اتاق خود برد و کوشید تا آرامش کند. و باز دراز کشید. آپولین، در برابر تخت او، از پای در افتاده سیلابی از دشنام های وحشیانه بیرون می داد. آنت دست روی دهان او گذاشت، تا پسرش در اتاق مجاور بیدار نشود؛ (و او مدت ها بود که گوش می داد...) و در جریان آشفته سخنان زن، آنت با خونی یخ بسته به حقیقت امر پی برد...

شب گذشت. آپولین که در پای پستی روی قالی چمباتمه زده بود، بلند می کرد، خاموش می شد، دعاهایی به لحنی خشمگین می خواند. سرانجام به خواب رفت، با دهان باز، خرخرکنان. آنت نتوانست بخوابد. در نخستین روشنایی های سپیده دم، روی لبه تخت خم شده زن خفته را در پایین نگاه می کرد، با سری به عقب برگشته و پوزه وحشیانه و ترسان شکاری که در تعاقبش هستند. يك صورتك باستانی گورگون^۱ بی چشم، با طرحی زمخت و وحشتناك و خنده آور، که گشادگی دهانش خود فریادی گنگ است. زیر نگاه آنت، گورگون بیدار شد. همین که این چشم ها را در بالا دید که در او می کاود، خشمناك از جا برخاست و خواست دور گردد. آنت میج دست او را گرفت و نگاهش داشت. آپولین غرید:

- دیگر از من چه می خواهید؟... ولم کنید!... شما نان آلوده به گه را که رسوایی من و دارایی من بود از دهانم بیرون کشیدید... بیش از این چه می خواهید؟ شما از من نفرت دارید، تحقیرم می کنید. من هم از شما نفرت دارم و تحقیرتان می کنم. من لجن هستم. اما ارزشم بیش تر از شماست!

- من نه از شما نفرت دارم، نه تحقیرتان می کنم. دلم برایتان می سوزد. دیوانگی روی دنیا افتاده است. نمی توان دانست که فردا خود انسان دچارش خواهد شد... ولی شما دیگر نمی توانید در این خانه بمانید.

- بیرونم می کنید؟

- پسرم هست که باید ازش دفاع کنم.

- کجا می خواهید که من بروم؟

۱) Gorgone، ماده غول افسانه ای که به جای مو انبوهی از مارها بر سرش چنبر زده اند.

- کاری کنید! شغلی پیدا کنید! دو سال است، چه طور شما دوتا می توانید، در عین پریشانی کشور، بی کار بمانید و کار مفیدی انجام ندهید؟
- پریشانی ما دست کمی از آن ندارد. بگذارید تاوانش را دیگران بدهند!
- شما اگر به خودتان کمک نکنید، چه کسی به شما کمک می کند؟ بیماریتان، آن کوفتی که می خوردتان، علتش بی کاری است. تنها کار می تواند نجاتتان بدهد.
- از من بر نمی آید.

- چه، شما با این بنیه و زور، و با عادت‌هایی که به کارهای سخت زمین دارید، شما که از بی مصرف گذاشتن قدرت کارت‌تان در عذابید، شما آن را مثل گرگی در قفس تبلی زندانی می کنید، و آن وقت از میان میله‌های زندان زوزه می کشید که ای خدا!... خدا کار است.

- دیگر از من بر نمی آید. من ملکم را لازم دارم. زمینم را لازم دارم. همه چیز را از من گرفتند، همه چیز را ویران کردند: ملک من، زمین من، همه خویش‌های من. دیگر هیچ چیز برایم باقی نمانده. به جز او برایم چیزی نمانده. (اتاق آلكسی را نشان می داد.) و من نفرت دارم از او. از خودم هم نفرت دارم! از خدا هم نفرت دارم که چنین چیزی را خواست.

- اما من - که به خدا ایمان ندارم - دلم بر او می سوزد برایش احساس ترحم می کنم. شما به او خیانت می کنید. نفرت، نفرت، تنها کلمه‌ای که دهانتان را پر می کند. چیزی غیر از آن نمی شناسید. اگر خدایی هست، همان خدا به شما اراده داده است. چه کارش می کنید؟

- من آن را در این خودکدانی، این تن که به من داده است، در لجن می غلطانم. از او انتقام می گیرم. خدا در من است. خودم را نابود می کنم.
- خدای شما مثل عقرب است. اگر نابود نتواند بکند، خودش را نابود می کند.

- خدای امروز همین است، خدای وردن.
- دلم را به درد می آورید. ولم کنید. می خواهید مرا هم نابود کنید؟
- بیش از این بر شما سنگینی نخواهم کرد.

آپولین از پیش آنت گریخت.

همان روز آن دو از خانه بیرون رفتند. همه ساختمان نفسی به راحت کشید. همسایگیشان موجب گله‌های مداوم بود. آنت که خود از آن‌ها خواسته بود که بروند، از دیدن آن که در کار رفتن اند نگران شد. کوشید نشانی تازه‌شان را بداند. آپولین از گفتنش خودداری کرد، همچنان که از گرفتن پولی که آنت به او پیشنهاد می‌کرد با گفتن يك «نه» ی خشن سر باز زد.

در همین هفته، شاردونه، همسایه جوانشان در آن پاگرد، به مرخصی چهل و هشت ساعته آمد.

این ساعت‌ها را او در خانه در بسته با زنش گذراند. هیچ کس او را نمی‌دید. ولی، از پس تیغه میان دو آپارتمان، مارك به صدای قدم‌ها گوش می‌داد و با نگاهی تیز درام بازگشت او را دنبال می‌کرد.

کلاریس دیگر آن کلاریس سال گذشته نبود. گردباد دیوانگی که بر او وزیده بود، گذشته بود... و اینک او باز در آغل خود بود، خاموش، زندانی چهار دیوار آپارتمان خویش، و زندانی دیوارهای بسته‌تری که اندیشه در آن پنهان می‌شود، در حالتی که بی صدا از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و می‌آمد، بی آن که مبلی را به ناله و یا تخته کف اتاق را به خش خش درآورد... گویی يك ماده گربه... و هیچ کس در چشمان بی‌مردمکش که یکپارچه مخمل بود و از بیرون رخشان و از درون بی‌فروغ بود، و یا زیر بزکی که گونه‌های رنگ پریده‌اش را می‌پوشاند، نمی‌توانست خاطره‌ها و رؤیاهای او را بخواند. ولی شوهر گرسنه، وقتی که برگشت تا در میوه باغش دندان فرو کند، دیگر مزه روحی را که در خانه گذاشته بود باز نیافت؛ و گرچه او در هیچ زمینه بیننده تیز چشمی نبود، از همان نخستین نظر پی برد که در پس نمای بیرونی خانه تغییری رخ نموده است. اتفاقی افتاده است... چه اتفاقی؟ و چه گونه می‌توان دانست؟ نمای بیرونی که لبخند می‌زند راز خود را آشکار نمی‌کند. بیهوده شوهر در آغوشش می‌گیرد. اندیشه‌اش را به چنگ ندارد. تنها تنش را در چنگ دارد. و این تن آیا چه کرده است؟ و این گواه تن، این اندیشه، چه دیده و چه خواسته است، چه می‌داند؟ چه پنهان می‌کند؟... کلاریس هرگز چیزی نخواهد گفت. و او هرگز چیزی نخواهد دانست. آن دو به آسودگی از چیزهای عادی سخن می‌گویند. و ناگهان صدای مرد

رنگ خشم دارد. بی هیچ علتی ظاهر. مرد این نکته را حس می کند. صدایش پایین می آید. هر دو اینک خاموش اند. مرد از آن که دست خود را رو کرده شرمنده است، از این هم که نمی تواند راز زن را بیرون بکشد در خشم است. آن دو به یکدیگر چسبیده اند و هر يك از دیگری دیواری در پیش دارد. مرد، بی آن که کلمه ای بر زبان آرد، برمی خیزد و بیرون می رود، و در پاگرد در را پشت سر خود به شدت می کوبد. کلاریس از جا نجنبیده است؛ اما پس از يك دم مارک می شنود که فین می کند؛ می داند که گریسته است.

هنگامی که، پس از پایان مرخصی، شوهر دوباره عازم جبهه می شود، آن دو چیزی ندارند که به هم بگویند؛ آنچه برای گفتن به هم دارند می تواند این نمای بیرونی زندگی را که می ترسند تکانش بدهند فرو بریزد: زیرا از زندگی شان چه گونه میسر می شد، اگر در این پهنه ویرانی ها، به سان دشمنی بمباران شده، که زندگی کنونی هست، آنان برای نشستن و نصب آشیانه خود این نمای گذشته را نداشتند، این تصویر دروغین آنچه زمانی بوده اند... آن دو به هم «خداحافظ» می گویند. لب هاشان خشک است. یکدیگر را می بوسند... یکدیگر را دوست دارند. با هم بیگانه اند.

و در همین هفته، در آخرین روزهایی که آنت در پاریس می گذرانند، لیدیا موریزیه باز آمد.

این دو زن به دیدن یکدیگر عاطفه محبت آمیز خود را باز یافتند. و پیش از آن که سخنی بگویند، لب هاشان به هم پیوست. ولی همین که نوبت سخن رسید، لیدیا از پس دیواری به گفتن درآمد. و هر دو دانستند که یگانه دری که از آن می توان گذشت، اگر هم کلیدش را می داشتند، بازش نمی کردند. این از همه دردناک تر بود: میانشان مانعی سر برداشته است، می خواهند یکدیگر را لمس کنند، اما برای برداشتن مانع نمی خواهند کاری بکنند.

لیدیا آن گل صداقت و بی تکلفی را که لطف شاعرانه اش هر يك از حرکاتش را خوش بو می داشت از دست داده بود. سخت گیرانه آن را واپس زده زیر پرده های سوگواری فرو پوشانده بود. او سرشت قربانی شده خود را به نامزد مرده پیشکش کرده بود. مستی عرفان دردناک روزهای نخست دوام نیاورده بود. افسون، دلخراش و بیمار گونه اش زدوده شده بود. يك چنین حالاتی جز با وسایل ساختگی نمی تواند ادامه یابد. قلب بخشش می طلبد، قلب می خواهد

فراموش کند. برای واداشتنش به یاد آوردن، باید به زنجیرش بست و شکنجه اش کرد. آن گاه همچون برده ای است بسته به سنگ آسیا، زیر شلاق اراده. لیدیا در اندیشه نامزد مرده ایستادگی می جست:

- «به او بیندیش! به او بیندیش!...»

و این کافی نبود:

- «مانند او بیندیش!...»

لیدیا از همگی اندیشه خاص خود روی گردانده بود، تا همه اندیشه موجودی را که می خواست از فراموشی - از فراموشی خود - بیرون بکشد در خود پذیره شود... (پیکار اندوهبار جان ها، در خاموشی شب ها، بر ضد مرگی که گنجینه عشقشان را فرو می گیرد!...) لیدیا زره آن ایده آلیسم مفاهیم خشک و سوزان را که روح زیررها از قماش آن بود به تن کرده بود: آنان بودند که با دهان او سخن می گفتند، - آن دهان جوان پر محبت دردمند...

و شنیدن این سخنان بس شگرف و بس دردناک بود!... آنت، یخ بسته، گوش می داد و نمی توانست پاسخ دهد. بی صداقتی ارادی، تلاش قهرمانانه و دروغ گویانه دختر نازنین را برای ایمان داشتن به چیزی که بدان ایمان نداشت، برای اندیشیدن چیزی که می اندیشید، حس می کرد. و نمی توانست پاسخ دهد! زیرا می دانست که برملا کردن این دروغ تا کجا دور از انسانیت است. این گیاه نازک شکسته را همین زره بود که مانع از افتادن می شد!... ولی، با آن که آنت چیزی نگفت که بر اندیشه هایش دلالت کند، لیدیا آن همه را روی لب های بسته اش می خواند؛ و در دیواری که از هم جدانشان می کرد، در را که هم اکنون بسته بود کلون می انداخت.

لیدیا این جنگ را که خوش بختی و زندگیش را از او گرفته بود تمجید می کرد؛ بر خود فشار می آورد تا آینده مبهمی را که این پیکارها آماده می کرد پستاید: این مسیح‌گرایی دودآلود عدالت و صلح آینده از راه ستمکاری ها و قصاصی های امروز، و بر پایه این میلیون ها ماتم - نه! بر پایه ماتم خود او، روی پیکر دلدارش که با خون خود (و این تنها خونی بود که به حساب می آمد!) آغاز مسخره آن سلطنت خدا را گل آذین می کرد، - خدای بی شکل کسانی که دیگر خدا ندارند، مردان باختر زمین که خدای خود را گم کرده اند و باز به هر قیمتی که باشد خدایی می خواهند: دموکراسی جهانی...

ای دهان مهربان دردمند، بر لبانت این کلمات که می گذرند چه طنینی دروغین دارند! لبخند فشرده تو به زخم می ماند...

لیدیا ایمان خود را به تماشا می گذاشت، آن را به رخ می کشید: حدس زده بود که آنت دیگر ایمان ندارد: (آیا هرگز داشته بود؟) سرخوردگی آنت را از همه این مفاهیم، دوریش را از همه سوداهاینی که این روزها میهن ها را به نعوذ وا می داشت، دریافته بود. - و آنت که تا این ساعت خود به درستی از آن خبر نداشت، از روی تضاد غریزی که راهشان را از هم جدا می کرد بدان پی برد، و غریزه به آن دو زن می گفت:

- افسوس! دیگر بر روی این زمین به یکدیگر نخواهیم رسیدا...

ولی بر روی این زمین کجا می توان گریخت؟ این زمین، به چه روزش انداخته اند؟

در این واپسین روزهای تابستان ۱۹۱۶، فضای پاریس - فضای جهان - نفس گیر بود. زمین دهانی گشاده بود که در پی مرگ نعره می کشید. نفس خشماگینش عفونت لاشه بشریت داشت. گاری گاری گوشت و تن درهم کوبیده سوم و وردن نمی توانست سیرش کند. از پس کشتارهای دینی اقوام به دست آرتک ها، دیگر بوی چنین قربانی پر دامنه ای به مشام آسمان نرسیده بود. دو ملت همسایه دیگر به شادمانی به جرگه رقص مرگ پیوسته بودند. این سی و دومین اعلان جنگ از دو سال پیش بود. رقصندگان پاها بر زمین می کوبیدند. گردشان، مطبوعات چمباتمه نشسته بشکن می زدند، با استخوان بر دیگ هاشان می کوفتند، زوزه می کشیدند. در آلمان، مطبوعات سرود تازه سن فرانسوا را می خواندند. سرودی در ستایش کین:

... به ما ایمان داده اند و امید و کین. ولی از این سه، بزرگ ترین همه کینه است...

در فرانسه، محیط دانش که به نود و سه روشنفکر رشک می برد، می خواست

۱: Somme، رودخانه و شهرستانی در شمال فرانسه - در جنگ جهانی اول صحنه بیکارهای بس شدید بوده است.

۲: Azteques، مردم سرخ پوست مکزیك که به هنگام گشوده شدن این کشور به دست اسپانیایی ها در ۱۵۲۰ دارای تمدن و سازمان حکومتی درخشانی بوده اند.

روشنفکرانی از آن خود داشته باشد، و این سند دیوانگی ننگین را، زیر عنوان آلمانی‌ها و دانش منتشر می‌کرد که در آن، به استثنای دو تن، بزرگ‌ترین نمایندگان اندیشه نه تنها آلمانی‌ها را از خانوادهٔ اروپا طرد می‌کردند، بلکه به شیوه‌ای دانشمندانه (همچنان که مارفوروس^۱ و پانکراس^۲) مغزشان، استخوان‌هاشان و مدفوعشان را تجزیه کرده آن‌ها را از نوع بشر بیرون می‌راندند. یکی از بزرگان علم می‌خواست که برلن از بیخ و بن ویران گردد تا در مرکز این سرزمین غرور جز واحه‌ای از آوارهای منتقم به جا نماند. يك استاد حقوق قانونی بودن معامله به مثل را در جنگ اثبات می‌کرد. یکی از سخن‌گویان کاتولیسیسم آزاداندیش فرانسه، مردی آبرومند و محترم، به کاتولیک‌های فرانسه از آن جهت تبریک می‌گفت که «به خود تردید راه ندادند که، به نام مسیح، از بخشودن کاتولیک‌های آلمان سر باز زنند». يك رهبر دیگر این دسته همسرایان امپراطور آلمان را سهم خود از غنایم جنگ می‌خواست تا او را در گودال خرس‌های باغ گیاهان بیندازد. آری، مسخرگی و زشتی به هم جفت شده بود. تارتوف^۳ و باباابو^۴، بی‌شرمی رباکارانه در گردانندگان رقص به بلندی قله‌های هیمالیا عروج می‌کرد. يك وزیر سالوس، در یکی از جلسات مجلس نمایندگان، با صدایی اشک‌آلود، و در میان فریادهای تحسین نمایندگان که به وجد آمده بودند، بی‌طمعی پرشکوه روزنامه‌هایی را که خود پولشان می‌داد می‌ستود. و آن گزافه‌گوی اهل گال^۵، للوید^۶، این کرومول^۷ کوچک، بسیار کوچک، که چیزی هم از سیرانو^۸ در او بود، مردی که به يك دست کتاب مقدس و به دست دیگر شمشیر داشت (شمشیر دیگران)، سفر تکوین را به شیوه‌ای نوین با کشیشان فرقه تعمیدی موعظه می‌کرد. و در انتایی که آفرینش روزهای نخستین را به آفرینش

1: Marphurius.

2: Panrace.

3: Tartuffe, قهرمان نمایشنامه‌ای به همین نام، اثر مولی‌یر، نمونهٔ رباکاری مذهبی.

4: Père Ubu, قهرمان نمایشنامهٔ شاه اوبو اثر آلفرد زاری، مظهر حماقت بورژوازی.

5: شهرستانی در باختر انگلستان که بدان به انگلیسی ولز نام می‌دهند.

6: منظور للوید جورج نخست وزیر زمان جنگ انگلستان است از حزب لیبرال، و او از مردم سرزمین گال بوده است (۱۹۴۴ - ۱۸۶۳).

7: اولیور کرومول رئیس دولت جمهوری انگلستان پس از اعدام چارلز اول پادشاه آن کشور (۱۶۵۸ - ۱۵۹۹).

8: Cyrano, سیرانو دوبرزاک - نویسندهٔ هزل نویس فرانسوی (۱۶۵۵ - ۱۶۱۹).

جنگ که خود وی خدای آن بود می‌سنجید، صاعقه‌اش بر سر فرزندان گناه یعنی هواخواهان صلح، فرو می‌افتاد: زیرا هیچ نامردمی، هیچ بی‌رحمی را، نمی‌توان با خونخواری آنان که می‌خواهند جنگ را - در نیمه راه - متوقف کنند مقایسه کرد. - و در این میان آمریکا با خونسردی رقم صورت حساب خود را بالاتر و بالاتر می‌برد و دنیای قدیم را با سیلی از کالاهای کشتار خود می‌پوشاند. زیرا دست راست موظف به دانستن آن نیست که دست چپ چه کار می‌کند و اگر در کتاب خدا آمده است که: «تو کسی را نخواهی کشت»، در هیچ جا نوشته نیست که تو نباید شرافتمندانه افزارهایی برای کشتن بسازی، اما شرط آن است که جنس آن خوب باشد و به قیمت خوب به فروش رسد.

آنت گوش‌های خود را بسته این همه را تحقیر می‌کرد، و بادلی به هم برآمده به خواهرش پناه می‌برد. ولی سیلوی از نیک و بد دیگران آشوبی به دل راه نمی‌داد. مگر کسانی که در دایره محدود بستگان او بودند، کسانی که دوستشان می‌داشت، در شمار دارایی او بودند. زن دلفریب می‌گفت:

- عزیز من، به دلت بد نیار. جز صبر چاره نیست. به من نگاه کن! من صبر می‌کنم. آخرش يك روز جنگ تمام می‌شود. ولی عجله نکنیم! هنوز باید طول بکشند... می‌دانی، یکی از دوست‌های جانجانی من، يك خوشگل پسر که سروان است و صلیب جنگ گرفته، - (به تازگی هم کشته شده) - به من گفته است که: «باید ما باز يك میلیون آلمانی دیگر بکشیم.»

آنت در چشمان سیلوی خیره می‌نگریست. آیا جدی می‌گفت؟ - بله، جدی بود... او! عمیقاً نه! سیلوی در این گفته‌اش هیچجانی به کار نمی‌زد. به آن‌هایی که پیشاپیش می‌کشتشان کینه‌ای نداشت. ولی، حالا که لازم است!...

آنت به او گفت:
- می‌دانی که برای آن يك میلیون آلمانی، خودمان دست کم باید نیم میلیون مایه بگذاریم...

- او! چه می‌توان کرد، جانم! کلک کار را باید يك جور کند!...
آری، برای این کار دلیل کم نداشتند. بیش از يك دوجین دلیل در چنته‌شان بود...

زندگی خوش پاریس دوباره سرگرفته بود. تی‌روم‌ها پر بود، و مشتریان

شوخی و شوخ و شنگ از نو به خیاطخانه سیلوی روی می آوردند. آن فشار روحی سال‌های گذشته دیگر در کار نبود، و نه آن رفتار مردانه نخستین زمان مصایب، و نه آن واکنش‌های بیمارگونه کینه یا کامجویی که در بحران‌های متناوب تب حواس مردم را تکان داده بود. بسی وحشتناک‌تر از این همه. طبیعت عادت می‌کرد. با آن انعطاف زدیلا نه و شگرفی که به آدمی امکان داده است تا در طی هزاران سال، به هنگام تشنجات زمین که در کشاکش زایش بود، همچون کرم از ناچیزترین شکاف‌هایی که می‌توانست راه نجاتی برای زندگی باشد بیرون خزد، و در همان حال انواعی که کم‌تر قادر به انکار خود یا کم‌تر حاضر به تمکین بودند از پا درمی‌آمدند، طبیعت آدمی خود را با شرایط تازه سازگار کرده بود. اگر هنر برقرار داشتن زندگی عادی در غیر طبیعی‌ترین دوران‌های غیر عادی شایسته‌تر محسین باشد، پاریس آن روزگار بس شگرف بود.

ولی آنت آماده‌تر محسین آن نبود. بازتاب این زندگی را بر چهره‌ی پسر خود می‌دید؛ و این برایش آینه‌ای هراس‌انگیز بود. مارک دیگر آن حالت تحریک لرزان، آن تکان‌های ناگهان، آن خشونت‌ها و آن خنده‌ی کج و کوله را که مادرش در تابستان گذشته از آن نگران می‌شد نشان نمی‌داد. دیگر هیچ چیز نشان نمی‌داد. بی‌اعتنا بود، چهره‌ی رنگ‌پریده‌اش، که تب نهفته‌ی گویی در آن ته‌نشین شده بود، به سان مردابی به خواب رفته بود. آب آشفته بود، اما چین خوردگی نداشت. سطح آن ساکن بود. فراتر از آن چیزی نمی‌توان دید. و از بیرون هم چیزی در آن منعکس نمی‌شود. خفته است...

به نظر می‌رسد که خفته است. و از این تندباد که در پیرامون او جنگل را درهم می‌پیچاند، از این درختان که از پا درمی‌افتند، از این نفس‌مرگ، از این بوهای عفن، از این هیا هو، - و از این مادر که با دلهره بر لبه‌ی مرداب خم می‌شود، - پنداری که هیچ نمی‌بیند، هیچ حس نمی‌کند، هیچ نمی‌شنود. ولی چه کسی می‌تواند بداند؟ زیر لعاب روغنی که مرداب را پوشانده است، زندگی در کار است... هنوز وقت آن نیست که در معرض دید روز گذاشته شود. و اگر هم مارک به معرض دیدش می‌گذاشت، در برابر چشمان استغانه‌گر مادرش نمی‌بود.

مارک تنها خود را به هنگام گفت و شنود اندکی به سیلوی نشان می‌داد. با او راحت بود، و به آسودگی سخن می‌گفت. با آنت، مراقب خود بود. از این گذشته، برخلاف آنچه در مناسبات گذشته‌شان دیده می‌شد، هیچ گستاخی، هیچ

برآشفستگی نداشت. مارک مؤدب بود. بی آن که در مقام پاسخ‌گویی برآید، گوش می‌کرد. بی هیچ ناشکیبایی منتظر بود. بی هیچ ناشکیبایی منتظر بود که آنت برود.

آنت سرگشته عازم سفر شد. مارک، بیش از زمانی که با هم برخورد داشتند، با او بیگانه بود. انسان با خصم خود هنوز پیوندی دارد. اما با کسی که به وی بی‌اعتناست دیگر پیوند ندارد. آنت برای مارک بی‌فایده شده بود. دیگران - سیلوی - برایش کافی بودند. کسی که جای خود را ترک می‌کند از دستش می‌دهد. برای آنت دیگر جایی نمانده بود.

نه جایی در قلب پسرش. نه دیگر هم در جهان. زیرا آنت همه جا می‌دید که با چه کسانی نیست. و هیچ نمی‌دید که با چه کسانی هست. همه انگیزه زندگیشان و انگیزه زندگی خواستشان، باور داشتشان و باور داشت خواستشان، پیکار کردن و پیروزی خواستشان، چون برگ‌های تابستان گذشته از درخت و یا همچون رختی فرسوده از تنش فرو افتاده بود. و با این همه، آنت می‌خواست. او دچار این حالات ناتوانی عصبی نبود که در آن انرژی می‌گریزد و مستحیل می‌شود. آنت از انرژی پر بود. دلهره‌اش از آن جا ناشی می‌شد که دیگر نیازی بدان نداشت. با این نیرو، با این نیاز عمل، با این نیاز پیکار، با این نیاز دوست داشتن و این نیاز دشمن داشتن - («آری، من هم...») آنت چه بکند؟ آنچه آنان دوست می‌دارند دوست داشته باشد؟ نه! آنچه دشمن می‌دارند دشمن داشته باشد؟ هرگز! پیکار کند؟ ولی در راه چه آرمانی؟ تنها در این معرکه جنگ، آنت به سوی که، به سوی چه می‌بایست رو کند؟

یک هفته‌ای نمی‌گذشت که آنت کار خود را در دبیرستان از سر گرفته بود. یک شب بارانی و سرد اکتبر، خسته و اندیشمند به خانه باز می‌گشت. دیگر به مسکن خود می‌رسید که توجه یافت در کوچه جنب و جوشی غیر معتاد است. بیمارستان موقت تازه‌ای کمی دورتر از خانه‌اش ترتیب یافته بود. کشتارگاه‌های وردن زخمی‌های خود را بیرون می‌دادند. دیگر قناره‌ای نمی‌یافتند که این گوشت شهیدان را بر آن بیاویزند. شهر کوچک از یاد رفته برای نخستین بار سهمیه‌ای دریافت می‌کرد. - و برای نخستین بار کسانی که بدان جا فرستاده